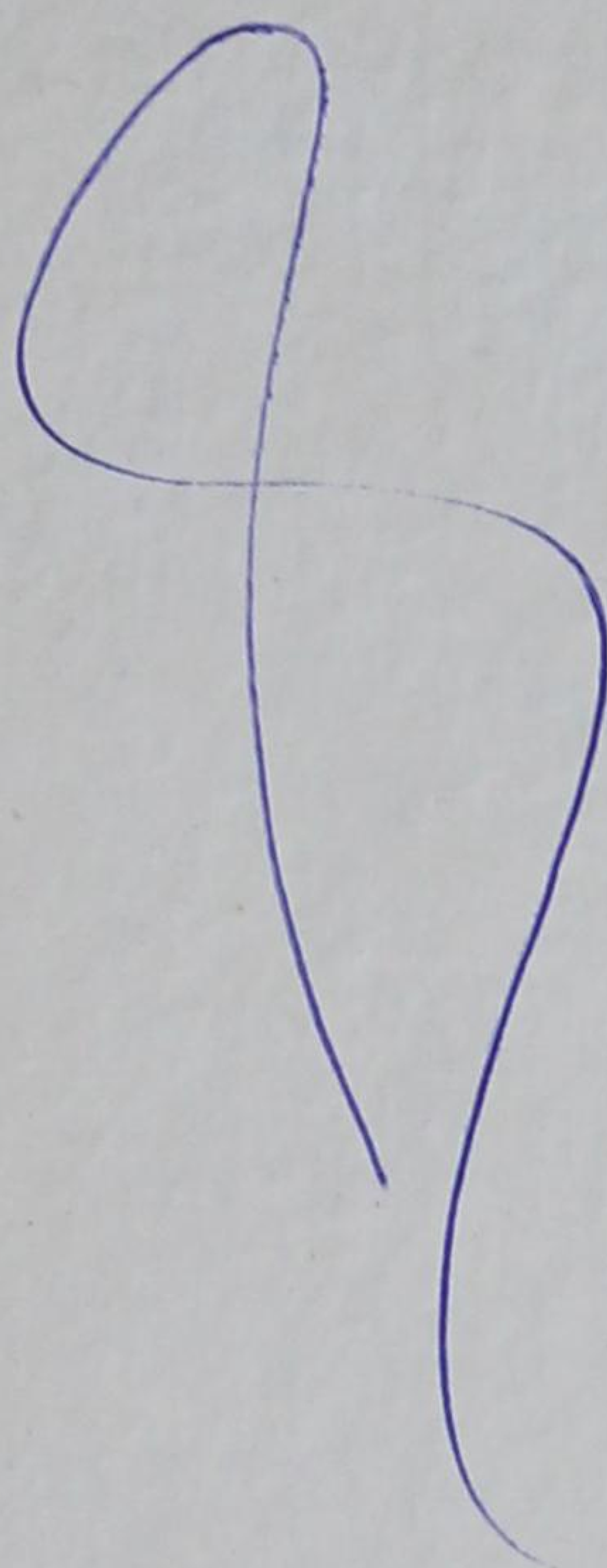
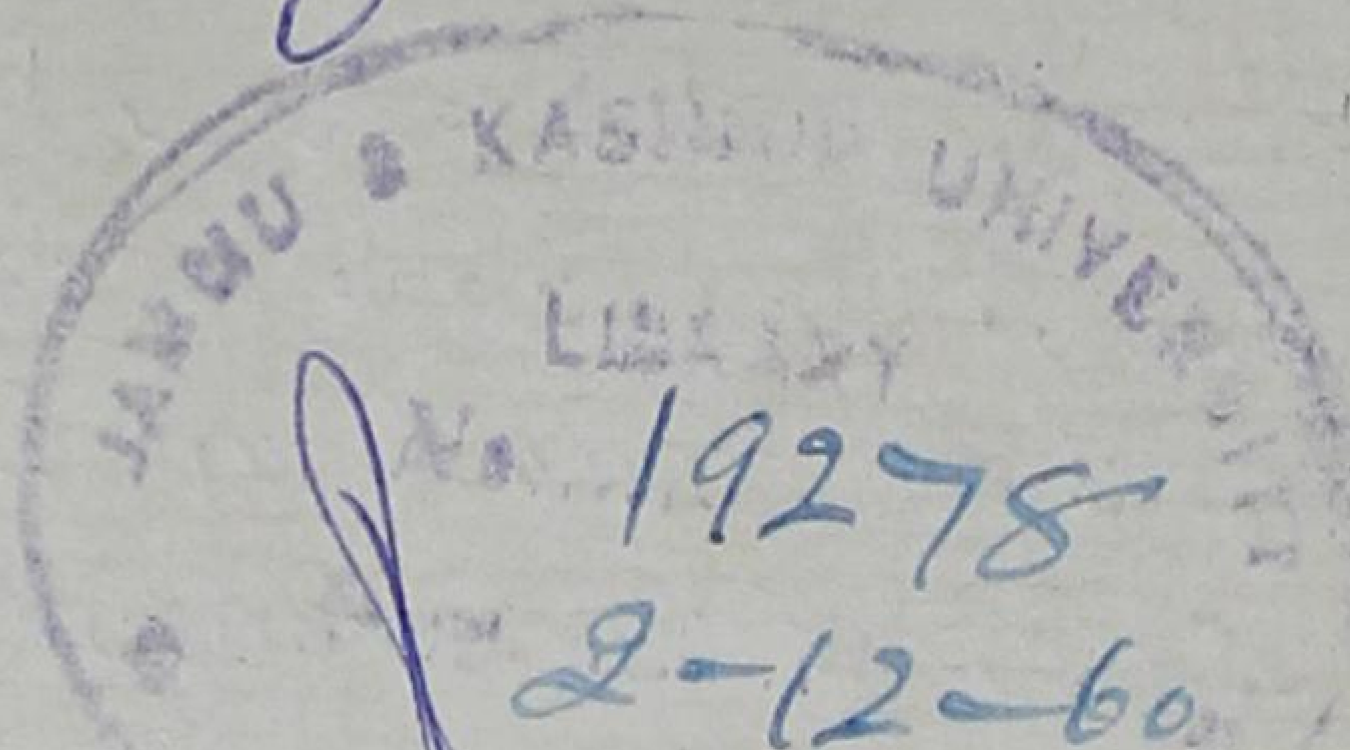


حکیم ناصر خسرو

روشنائی نامه

و

سعادت نامه





مطبعهٔ قیمه بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح روشنائی نامه

بنام آنکه دارای جهانست — خداوند تن و عقل و روانست
خرد ز ادراك او حیران بمانده — دل و جان در رهش بیجان بمانده
بهر وصفی که گویم زان فزونست — ز هر شرحی که من دانم برونست
بسی گفتند و میگویند ازین حال — ندانم تا کرا روشن شد احوال
هزاران سال اگر گویند و پویند — در آخر رخ بخون دیده شویند
چنین گفتند رو بشناس خود را — طریق کفر و دین و نیك و بد را
کزین ره سوی یزدانست راهت — ترا بس باشد این معنی گواهت
چون نادانی ندانی هیچ ازین حال — شود ضایع ترا روز و مه و سال
ز دانش زنده مانی جاودانی — ز نادانی نیابی زندگانی
اگر بشناختی خود را بتحقیق — هم از عرفان حق یابی تو توفیق
نماند بر تو پنهان هیچ حالی — نه بینی از جهان در دل ملالی
بود پیدا بر اهل علم اسرار — ولی پوشیده گشت از چشم اغیار
بیا بکشای چشم دل درین راه — مگر از خویش و از حق گردی آگاه
ور امروز اندرین عالم نه بینی — در آن عالم بصد حسرت نشینی
نه بهر خواب و خوردی همچون حیوان — برای حکمت و علمی چو انسان
خطاب از حق بجز تو نیست با کس — اگر دریابی این معنی ترا بس
زمین و آسمان بهر تو آراست — از آن برخاستی با قامت راست
قیامت خاست زین قامت که داری — نهادت یار گشت و هوشیاری
توئی فرزند این عالم چو آدم — خلف برخیز چون آدم ز عالم

بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار توئی در هر دو عالم گشته مختار
جهالت ظلمت جان و جهانست بر اهل دل این معنی عیانست
کنون آرایمت بر گلستانی که در هر یك نظر یابی تو جانی
نصیحت نامهٔ همچون بهاری گل دل کاندر آنجا نیست خاری
ز بهر آن جهان این توشه بردار که ره بی زاد باشد سخت دشوار
بدین ده روزهٔ دنیا چه نازی چو طفلان نیستی تا چند بازی
بسی بهتر ز تو دید این زمانه بسی کمتر ز تو کرد او روانه
نه صاحب گنج را بگذاشت در کار نه با مفلس بماند این رنج و تیمار
کسی دیگر خورد گنج او برد رنج بمعیار خرد این قول برسنج
شد آن گنج و بماند آن رنج در جان مگر رحمت کند بر جانت یزدان
گر اینجا بخش کرد آنجاش سودست گر اینجا کشت کرد آنجا درودست
اگر کاری کنی مزدی ستانی چو بی کاری یقین بی مزد مانی
ز خواب غفلت آخر سر برآور بحال و کار خود در نیك بنگر
که بنیان تو بر آبست و بر باد بر آب و باد کس بنیاد ننهاد
چو میدانی کز اینجا ره گذاری ره آوردت ببین تا خود چه داری

فصل فی النصیحة

دمی از حق مشو غافل درین راه چو میدانی که آید مرگ ناگاه
ازو خواه استعانت در همه کار که چون او کس نباشد مر ترا یار
توکل در همه کاری برو کن ز غیر او بگردان رو درو کن
ثبات دولت و دین راستی دان ز کذب این هردو را کم کاستی دان
چو عهدی با کسی کردی بجا آر که ایمانست عهد از خویش مگذار
خرد بهتر بود از زر که داری که در زر کس نبیند هوشیاری
اگر صبرت بدل در یار گردد ظفر آخر ترا دلدار گردد
بهر سختی مکن فریاد بسیار بنوش آن و مده دلرا بتیمار
برادر آن بود که روز سختی ترا یاری کند در تنگ بختی

نکوئی گر کنی منت منه زان   که باطل شد ز منت جود و احسان
بوقت صبحدم می باش بیدار   مگر در صبحدم بکشایدت کار
بلای آدمی باشد زبانش   که در وی بسته شد سود و زیانش
خموشی مایهٔ مردان راهست   که در گفتن بسی شر و گناهست
وگر گوئی نکو گو ای برادر   که نیکو گوی با نفعست و بی ضر
نکوئی جامهٔ تست آن همی پوش   همیشه در نکو نامی همی کوش
تواضع مر ترا دارد گرامی   ز کبر آید بدی در نیک نامی
مودت چون بخدمت استوارست   ازین بهتر ترا دیگر چه کارست
بخوش روئی و خوش خوئی در ایام   همی رو تا شوی خوش دل سرانجام
اگر بد با کسی در خاطر آری   مکن زود آنك نبود هوشیاری
چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه   که نیکوئی دو گردد باش آگاه
سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش   کزان بیگانگان گردند چون خویش
جمال مردمی در حلم باشد   کمال آدمی در علم باشد
ثبات تن بمأکولات بینی   ثبات جان بمعلومات بینی
اگر بر جهل یکساعت کنی کار   بعلم جهل جاویدی تو بیدار
غنیمت همنشینی با خرد دان   که اهل عقل را بگزید یزدان
سخن کم گو و نیکو گوی در کار   که از بسیار گفتن مرد شد خوار
ترا پیرایه از دانش پدیدست   که باب خلد را دانش کلیدست
ز شرم ار با فرشته هم نشینی   ز بی شرمی تو با دیوان قرینی
ترا گر دوستی باید سزاوار   خرد را کار خود کن در همه کار
بهین دوستانرا آنکسی دان   که او راهت نماید سوی احسان
ز دشمن بدتر آنکس را همی بین   که در بد مر ترا کردست تلقین
دلیل عقل مرد آمد سخن باز   چو آید در سخن پیدا شود راز
دوام شادمانی روی اخوان   که بی اخوان بود غمگین دل و جان
چو دولت ساخت با نادان سروکار   دل عاقل شود زین محنت افگار
اگر رنجی ز ناگه در دل آید   ز تسلیم و رضا کارت گشاید

ذلیلی در طمع می دان بتحقیق / چه عزت را قناعت دان و توفیق
چو ظلمی از تو آید نا سزاوار / همیشه آن عمل را یاد می دار
چو نادان زهد ورزد هست ظلمت / ز دانا ذلت آید هست رحمت
بباید عاقبت اندیش بودن / برون از خویش وهم باخویش بودن
اگر بدکار به بودست بگذار / که آخر هم بد گردد گرفتار
بشادی جهان دلرا مکن شاد / که آن دار غرور آمد ز بنیاد
بنحوی بد مرو گر هوشیاری / که این ره نیست راه هوشیاری
زیارت کردن اصحاب و احباب / روانرا تازگی بخشد ز هر باب
ضعیفانرا زیارت کن ز اکرم / که تو از گام برداری بسی کام
ز فعل شخص حال شخص می دان / بتو شد حل این اسرار پنهان
سلامت دان که در کم گفتن تست / چو صحت کان هم از کم خفتن تست
بزرگی جز بدانائی مپندار / که نادان همچو خاك راه شد خوار
خردمند از تواضع مایه گیرد / بزرگی از کرم پیرایه گیرد
بکوی معرفت گر تو در آئی / ز هیئتهای عالم بر سر آئی
شفای درد دلها گشت عرفان / ز عرفان روشن آمد جاودان جان
صلاح دین بود پرهیزگاری / طمع دین را کشد در خاك خواری
امید ار جز بحق داری بگردان / که آن امید باشد عین نقصان
چو جسم و جان وروزی هرسه او داد / بود جهل ار کنی از دیگری یاد
بخرسندی برآور سر که رستی / ز حرص ار دور گشتی بت شکستی
نصیحت بشنو ار تلخ آید از یار / که در آخر بشیرینی رسد کار
هنر جو زآنك در عقل او نکوتر / که باشی در زمانه طالب زر
کسی کو قانعست او شهریارست / گلی دارد که او بی زخم خارست
بدان کان تشنهٔ دنیای غدار / بتر از تشنهٔ آبست بسیار
سخن را از درازی دار کوتاه / که از بسیار گفتن گم شود راه
چو در ره میروی منگر چپ و راست / نظر بر خویش کن کین سخت زیباست
ز همت چون تو در عالم بلندی / سزد کز هرزه بسیاری نخندی

عدوی عاقلت بهتر بسی زان — که باشد مر ترا صد دوست نادان
ترا گر کودکی یارست و عاقل — به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همی ران — که از تیزی برنج آید دل و جان
هم از نرمی بسی دل رام گردد — ز تندی پختها بس خام گردد
حسد را سوی جان و دل مده بار — که حاسد را نباشد هیچ مقدار
بافراط ار کنی شهوت زیانست — ضعیفی تن است و قطع جانست
همه رنج جهان از شهوت آمد — که آدم زان برون از جنت آمد
نشین با اهل علم ای دوست مادام — که از دانش بهی یابی سر انجام
هر آنکو نیست از تو به بدانش — بصحبت همدم و محرم مدانش
مکن با اهل جهل ای یار صحبت — که زان صحبت رسی هر دم بمحنت
اگر احسان کنی با مستحق کن — نه از بهر ریا از بهر حق کن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو — چو تیغی شد که با دیوی دهی تو
که چون نادان بیابد از تو قوت — جهانی را در اندازی بمحنت
ندارد دین اگر مردی سخی نیست — اگر باشد سخی او دوزخی نیست
مشو خودبین که آن باشد هلاکت — و زان تیره بماند جان پاکت
نمی بینی که ابلیس است خود بین — پدید آمد سزای طرد و نفرین
تواضع بندگانرا هست بهتر — تلطف از ملوك آمد نکوتر
کسی کو عاقل آمد نیست درویش — که درویش آنك بی عقلست و بی کیش
مکن کذاب را هرگز کرامت — که از کذاب دور افتد سلامت
هم از نمام پرهیز ای برادر — که از نمام جان افتد در آذر
ز خاین دور باش ای دوست هموار — که خاین را نباشد دین بیکبار
ز نامحرم نظر هم دور می دار — که از دیگر نظر گردی گرفتار
مکن عیب کسان تا میتوانی — که تو ای دوست عیب خود ندانی
مکن شادی ز مرگ دیگران هم — که زان شادی رسد جان ترا غم
چو نیکو خواه باشی بر تن خود — دگر کس را چرا خواهی تو در بد
لئیمانرا مکن اکرام و اعزاز — کریمانرا مدار از پیش خود باز

بر اهل جهل رحمت هیچ ماور   ولی بر اهل دانش صدق آور
اگر مالت خورد دانای هشیار   ازو منت بسی بر خویش می دار
مده یاری نادان تا توانی   که در تاریخ نادانان نمانی
اگر بدگوی نزدیك تو آید   بران او را ز نزدیکت نشاید
ازو مشنو سخنهای خرافات   گران آید ترا در آخر آفات
چو خشم آری مشو چون آتش تیز   کز آتش بخردانرا هست پرهیز
کسی کو با تو نیکی کرد یکبار   همیشه آن نکوئی یاد می دار
مگو اسرار حال خویش با زن   که یابی راز فاش از کوی و برزن
زنانرا لطف خوش خویست درکار   چو طفلانرا بود شفقت سزاوار
سوی پیران بحرمت گر گرائی   تو در پیری ز پیران بر سر آئی
بسوی بندگان گوشی همی دار   که تو هم بندهٔ حق را گنهگار
گنه بخشا و عفو اندوز می باش   بخوش خوئی چو روشن روز می باش
مبین در هیچ شخصی از حقارت   که نپذیرد در اینجا دل عمارت
مدان مر خصم را خورد ای برادر   که سوزد عالمی یك ذره آذر
سخنهای نکو را یاد می دار   وزان در پیش خویش استاد می دار
دل اهل دلست آن کعبهٔ داد   مکن ویران مر او را دار آباد
که حق را شد دل مردان نظرگاه   ترا کردم ز حال کعبه آگاه
مده بر عیب کس نادیده اقرار   وگر بینی بپوشان بهتر ای یار
که تو هم عیب داری عیبناکی   خدا را شد سزای عیب پاکی
بنیکوئی مکن مر خصم را شاد   کز آن اندیشهٔ بد ناورد یاد
مکن مدح خود و عیب دگر کس   وگر گوید کسی گو زین سخن بس
جواب هر سؤال اندیشه میکن   سکونت را در آن دم پیشه میکن
هر آنچ آن داری اندر دل میاور   چو بگذشتی از آن یکباره بگذر
بپر خوردن مکن عادت بیکبار   کز آن دل تیره گردد جانت افگار
ز طاعت جامهٔ نو پوش هر دم   که طاعت میکند اندوه جان کم
چو آئی در نماز از پردهٔ راز   دل خود را ز هر باطل بپرداز

ببیشی چون خودی کو هست سلطان — نیاری دم زدن از روی امکان
ندارد سود اگر حاضر نیائی — چو حاضر نیستی حق را نشانی
بفکرت حاضر اوقات خود باش — چو باشی با کسان با ذات خود باش
ز یاد مرگ غافل چون نشینی — چو با افتادگان آخر قرینی
چه داری عزم چندین استقامت — که هم روزی برآید بانگ قامت
ببین تا چون بود حالت سر انجام — که باید رفت ازینجا کام و نا کام
تو باشی و آنچ کردی جاودانی — نمیدانم چه کردی آن تو دانی
برون کن از دل اندوه زمانه — مگر خوش دل شوی زینجا روانه
اگر خوش دل شوی در شادمانی — بماند آن شادمانی جاودانی
بدانش شاد گردی از دل و جان — که بیدانش بود جاوید حیران
ز راه دوستی این پند بنیوش — که رستی گر کنی این پند را گوش
ندانم کس چنین اسرار گفتست — ندانم کین چنین گوهر که سفتست
مدار این موعظت را خوار و آسان — که در وی درج کردم صورت جان
اگر زو کار بندی و کنی یاد — یقین شد خانهٔ جان تو آباد
بر اوراق زمان شد یادگاری — مگر تو کار بندی بختیاری

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام کردگار پاك داور — که هست از وهم و فکر و عقل برتر
هم او اول هم او آخر ز مبدا — نه اول بوده نه آخر مر او را
خرد حیران شده از کنه ذاتش — منزه دان ز اجرام و جهاتش
کجا او را بچشم سر توان دید — که چشم جان تواند جان جان دید
ورای لامکانش آشیانست — چه گویم هرچه گویم بیش از آنست
صفات و ذات او هر دو قدیمست — شدن واقف درو سیر عظیمست
بپای ما چه شاید ره بریدن — بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب عجز عقلم سر فرو برد — که باشم من که یارم نام او برد
نیارم نام او بردن نیارم — من این سرمایه در خاطر ندارم

زبان از یاد توحیدش زبونست که از حد و قیاس ما فزونست
نگویم صانع هفت و چهار اوست و لیکن عقل را پروردگار اوست
چه مقدار آفتاب و آسمان را بدو منسوب نتوان کرد آنرا
چرا گوئی زر و لعل و جواهر ز خاك و آب و سنگ او کرد ظاهر
نبات از گل تو گوئی او برآورد نشاید اینچنین او را صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد گل و شمشاد بر خاك او نگارد
تو عقل و جان زحق دان سیم و زر چیست مکن صورت پرستی پا و سر چیست
دگر باره تو گوئی صورت ما هم از آب منی او کرد پیدا
مگو زین سان ازیرا کین صنایع شد از تأثیر اجرام و طبایع
سپهر و عنصر و روح نما را خدا خوانی چنین کفرست ما را
مکن در صنع مصنوعات ره گم ز جو جو روید و گندم ز گندم
که آن جان آفرین داننده راز ندارد در خدائی هیچ انباز
چو گوئی کفر و توحیدش کنی نام خبر نایافته ز آغاز و انجام
بدین مایه خرد ای خام نادان چرا خوانی همی خود را مسلمان
اگر بر حق ازینسان ظن بری تو ز ترسا و جهودان کمتری تو
نگوید این چنین جز گبر گمراه ازین گفتارها استغفر الله
خداوند جهان دانای قاهر یکی دان و یکی زو گشت ظاهر

گفتار در صفت عقل

از اول عقل کل را کرد پیدا بجا عرش الهش گفت دانا
گروهی علت اولیش گفتند گروهی آدم معنیش گفتند
مر او را عالم جبروت نامست که جبریل مکرم ز آن مقامست
ازیرا خامهٔ یزدانش خوانند رسول نامهٔ یزدانش نامند
نخست از آفرینش برگزیده خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچ از آفرینش روی بنمود مر آنرا واسطه در عالم او بود
از اول عقل کل چون شد مشهّر ز یکدیگر بزادند آن دو گوهر

در صفت نفس کل فرماید

ز عقل کل وجود نفس کل زاد　　همی حوای معنی خواندش استاد
بدان گر جانت با عقل آشنا شد　　که این حوا و آن آدم چرا شد
ورا جمع ملائك نام خوانی　　اگر معنی نامش باز دانی
هم او شد فاعل افلاك و انجم　　هم او بحر محیط و جان مردم
هم او لوح و هم او کرسی یزدان　　هم انسان دوم هم روح انسان
از آن آمد فرود عقل در وای　　که زیر تخت کرسی را بود جای
مسیحا گفت خواهم زی پدر شد　　جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولی رهبر ندانست　　که او فرزند نفس کل بجانست

گفتار اندر آفریده شدن افلاك و کواکب

چو پیوستند عقل و نفس باهم　　ازیشان زاد اجرام مجسم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر　　برو گردند هشت افلاك دیگر
خلاف گردش این هشت گردد　　برو روزی یکی ره گشت گردد
دگر چرخ ده و دو خانه باشد　　ثوابت را در او کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان　　دگر دارد درو زاووش ایوان
دگر بهرام دارد و آن دگر شید　　دگر دارد بهشت آباد ناهید
دونی دیگر یکی تیر و یکی ماه　　ترا از حال هر نه کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی　　بکار خویشتن هر یك جهانی
یکی در ملك یزدان نیك بنگر　　که اینها ملك یزدانند یکسر
همه نیك و بد ما هست ازیشان　　فنا را گشته کوته دست ازیشان
شده حیران همه در صنع صانع　　همه سرگشتگان شوق مبدع
همی گردند در عالم چو پرکار　　پدید آرندهٔ خود را طلبگار
بگرد کرهٔ کل در شب و روز　　همی گردند چون شمع شب افروز
کنند با ما ازان گردش اثرها　　رسد ما را ازیشان خیر و شرها
یکی از چاه آید بر سر گاه　　یکی از گاه افتد در بن چاه

یکی را بی هنر مال از عدد بیش   یکی با صد هنر دلتنگ و درویش
ز حجت این سخنها یاد می دار   که در یمگان نشسته پادشه‌وار

در صفت چهار عناصر و ارکان فرماید

ازیشان گشت پیدا چار عنصر   ز من بشنو تو این معنی چون در
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک   که زادستند این هر چار ز افلاک
دریشان گرم و خشک و سرد و تر هست   چنان چون سرد و تر و خشک و تر هست
شود پیدا ازیشان رنج و راحت   ازیشان مرهم و زیشان جراحت
حکیمان این چنین گفتند با ما   که این چار امهاتند آن نه آبا
ازین چار و از آن نه ای برادر   بشد موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات آنگاه حیوان   بهم بستند یکسر عهد و پیمان
بدریا درّ و در کان لعل و گوهر   کند درویش مردم را توانگر
غذا و میوه و نانست کز وی   پدید آید همی خون در رگ و پی
ستور و گوسفند و گاو و اشتر   کزیشان میشود روی زمین پر
همه از بهر انسانند در کار   کشد او را یکی زین و یکی بار
موالیدند ازینها جسم انسان   پدید آمد درین شش گوشه ایوان
درآ ای حجت زیبا سخن گوی   که بردی از خلائق در سخن گوی

در فطرت انسان

چگفتند آن حکیمان سخن گوی   که بردند از ملائك در سخن گوی
چون خون ما که آن اصل حیاتست   یکی فرزند حیوان و نباتست
دگر باره مصفا گردد آن خون   و زو خون سفید آید به بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی   که پالوده از آن خونست یعنی
و زان پس در مشیمه چونکه افتاد   فگندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یکماه او را تربیت کرد   دوم مه مشتریش تقویت کرد
بشد ماه سوم بهرام یارش   چهارم ماه خور صورت نگارش
چو از خورشید تابان زندگی یافت   در آنجا قوت جنبندگی یافت

مه پنجم کند زهره ورا کار   عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم یار با او ماه باشد   بهشتم زو زحل آگاه باشد
در آن زندان تنگ اندر کشاکش   بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه زاووش خجسته   برون آرد ورا زان راه بسته
از آن تاریکدان آید درینجای   جهان بیند خوش و خوب و دل آرای
سرای بس فراخ و مسکن خوش   هوای بس لطیف و خوب و دلکش
چنان پندارد آن مسکین در اینجای   کزین بهتر نباشد هیچ ماوای
نمیداند کزین خوشتر سرائیست   که این در جنب آن تاریك جائیست
نبات آسا بود یکچند حالش   برآید زین تر و تازه نهالش
وز آن پس همچو حیوان روزگاری   بجز خوردن ندارد هیچ کاری
سوم باره دران جان سخنور   شود پیدا و زو گردد منور

در شرف انسان

چو تو خود می ندانی کیستی تو   بگو تا در جهان بر چیستی تو
توئی تو بگو تا خود کدامست   تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و سر و سبلت که بینی   تو پنداری توئی نی نی نه اینی
طلسم و بند و زندان تو است این   برو چشم خرد بکشای و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن   نظر در جسم و جان بوالعجب کن
زهی نادان که خود را جسم دانی   رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی   نکو بنگر که چیزی بس بدیعی
توئی جان سخن گوی حقیق   که با روح القدس دائم رفیقی
بچشم سر جمالت دیدنی نیست   کسی کو دید رویت چشم معنیست
ز جا و از جهت هستی منزه   ببین تا کیستی انصاف خود ده
نگر تا در گمان اینجا نیفتی   قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفاتت از صفتهای خدائیست   ترا این روشنی ز آن روشنائیست
همی بخشد کزو چیزی نکاهد   ترا داد و دهد آنرا که خواهد

ز نور او تو هستی همچو پرتو　　وجود خود برانداز و تو او شو
حجابت دور دارد گر بجوئی　　حجاب از پیش برادری تو اوئی
اگر دعوی کنم والله که جایست　　حقیقت ناصر خسرو خدایست

گفتار اندر حشر

دگر باره ازین ویرانه گلخن　　گر آید سوی آن آباد گلشن
بدان ره کامدست او باز گردد　　ولی باید که نیکو ساز گردد
که در هر منزلی مشکل سؤالی　　کنند او را بدیگر گونه حالی
اگر دارد جواب آن سؤال او　　رسد اندر سرای بی زوال او
وگرنه اندر آن منزل بماند　　نخستین منزل اندر گل بماند
بدین سان میرود منزل بمنزل　　گلش سوی گل آید دل سوی دل
از ایزد گر دلش کامل شود باز　　رسد او را بهشت و نعمت و ناز
وگر در باز گشتن ناتمام است　　بآتش در بماند زانکه خام است
همین است اعتقاد اندر قیامت　　اگرچه از خران یابم ملامت
بهشت و دوزخی دیگر جز آن نیست　　جز این داند که بالای رزین نیست

در بیان اعراض و جواهر

هر آنچه هست ز اعلی تا باسفل　　دو چیز آمد ز آخر تا باول
یکی اعراض و آن دیگر جواهر　　چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهر آن کو هست دائم　　بذات خویشتن پیوسته قائم
عرض قائم بذات جوهر آمد　　خرد را این سخنها باور آمد
بود قابل عرض بی شك فنا را　　ولی جوهر بود قابل بقا را
توئی فرع و عرض هم اصل و جوهر　　همه عالم تو هستی ای برادر
عرض جسم است وز جان جوهری تو　　از آن بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم را که گویند　　از این معنی جز این هر دو نجویند
ترا از هر دو عالم آفریدند　　ازآن بر هر دو عالم برگزیدند

مسخر کن هم اینرا و هم آنرا   حقیقت کن یقین را و گمانرا
بدین این و بدان آن هر دو بشناس   بدین جسم و بدان جان هردو بشناس

در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این خان شش سو رهگذر شد   درین خان خانهٔ تو پنج در شد
گشاده هر دری در بوستانی   ز هر در اندر آید کاروانی
اگرچه اندرین خانه غریبی   ازین هر پنج درها بانصیبی
یکی چشمست کو بیند عجائب   شود زین دیدنی رأی تو صائب
دگر گوشت که شهراه کلامست   دلت زو با معانی تمامست
که از الحان مرغان گه ز اوتار   خبر آرند جانت را ز اسرار
دگر بینی که بوی گل پذیرد   دماغ و دل ز بویش ذوق گیرد
چهارم ذوق و پنجم لمس باشد   نسیم لذتت زین خمس باشد
ز ذوق و لمس تن را هست بهره   چو نرمی یا درشتی دست بهره
حواس ظاهرند این پنج و باطن   بود پنج دگر ای یار محسن
خیال و وهم و فهم و حفظ دیگر   که حس مشترك خوانیش بر سر
دگر ذکرت که شهباز کلامست   دلت زو با معانیها تمامست
خطا بینند ار این هر پنجگانه   توانی راست بین شان کردیانه
ریاضت‌کش مر این را راست‌بین کن   پس آنگاهی گمانت را یقین کن
چواینها راست بین گشتند از آن پس   ترا سرمایه این اندر جهان بس
گشاده گردد آنگه چشم بینش   بینی از ورای آفرینش

در صفت کمال بنی آدم

درختست این جهان و میوه مائیم   که خرم بر درخت او بر آئیم
دگر هستند همچو برگ و ما بر   طفیل ما شدند اینها سراسر
شرف دارد درخت از میوه آری   که باشد تا ندارد هیچ باری
ز بوی و لذت خوش میوه‌ها را   شرف باشد چنان کز عقل ما را

نیابد مرد جاهل در جهان کام / ندارد بوی و لذت میوهٔ خام
مشو چون میوهای نا رسیده / سقط هرگز نباشد چون گزیده
سقط باشد درین باغ آنچه عامند / حکیمان میوه‌های خوش طعامند
درختی بس شگرف و میوه‌دارست / مر او را باغبان پروردگارست
نخواهد میوه جز خوش‌بوی وشیرین / بیندازد سقطهای بدآئین
سقط خوارست خواران را رها کن / تمامی جوی و خود را پربها کن
هر آن میوه که نبود طعم و بویش / نباشد باغبان در جست و جویش
ترا لذت ز علمست از عمل بوی / کمالیت ز علم با عمل جوی
گر از سرچشمهٔ معنی خوری آب / شوی در باغ جنت میوهٔ ناب
وگر باشی سقط در خاك مانی / معذب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان شهنشاه / چو خاك خوار باشی بر سر راه
بر آتش همچو خار خشك سوزی / اگر چشم خرد را باز دوزی
چو خواهی تاكه یابی دانش و هوش / مکن پند حکیمانرا فراموش

در مراتب نقصان و کمال مردم

بنی آدم گروهی بس لطیفند / حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از جوهر پاك / شرف دارند بر خاصان افلاك
هم از عقل وهم از نفس و ز اجرام / ز چار و سه که اول برده ام نام
همه در ذات انسان هست حاصل / گلش ظلمانی و نورانیش دل
مر این را عالم صغراش گفتند / مر آنرا عالم کبراش گفتند
شده بر آفرینش جمله سالار / بمعنی هم جهان و هم جهاندار
پس و پیش و نهان و آشکار اوست / شناسای خود و پروردگار اوست
همه هم محدثند و هم قدیمند / همه هم جاهلند و هم حکیمند
همه دارند استعداد هر شی / بمعنی و بصورت میت و حی
اگرچه آفریده زآن و زینند / ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
چنین اند انبیا و اولیا شان / که ارزد ملك و عالم خاك پاشان

در صفت عوام الناس فرماید

دریشان هست مشتی ناکس و عام　　که عاقل دیو مردم گویدش نام
بفعل ابلیس و صورت همچو آدم　　بصد پایه ز اسپ و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارند　　وگر دارند جان جانان ندارند
بلی هستند ازین مشت پریشان　　مدار این جهان باشد بر ایشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن　　ز شیطان لعین در زرق کردن
ز بیجانی دلی بیدار شان نه　　بجز انکار خاصان کار شان نه
دلست و جان ممیز آدمی را　　کزین دو یافت بیشی و کمی را
دل او گر مزکّیٰ گشت جانرا　　بیابد او بقای جاودانرا
مقام او در آنجا نار و نورست　　که آنجا راحت آباد سرورست
چو او با روح گیرد آشنائی　　رسد در دار ملك روشنائی
وگر شد در هوای تن گرفتار　　تو آنکس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند　　طبیعت پای جانش را شده بند
بدین در پایهٔ حیوان بماند　　بظلمت خوار و سرگردان بماند
بکوش ای دوست تا زیشان نباشی　　بظلمت خواو و سرگردان نباشی

در شناختن نفس

بدان خود را که گر خود را بدانی　　ز خود هم نیك و هم بد را بدانی
شناسائی وجود خویشتن شو　　پس آنگه سر فراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی　　چو دانستی ز هر بد رسته باشی
ندانی قدر خود زیرا چنینی　　خدا بینی اگر خود را ببینی
ترا نه چرخ و هفت اختر غلامست　　تو شاگرد تنی حیف تمامست
مشو پابند لذات بهیمی　　اگر جویای آن خرم نعیمی
چو مردان باش و ترك خواب و خور کن　　چو سیاحان یکی در خود سفر کن
که باشد خواب و خور کار بهائم　　بمعلومات شد جان تو قائم

یکی بیدار شو تا چند خفتی   ببین خود را که چیزی بس شگفتی
تفکر کن ببین تا از کجائی   درین زندان چنین بهر چرائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو   چو ابراهیم آذر بتشکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری   دریغ آید که مهمل درگذاری
مَلَك فرمانبر شیطان دریغست   مَلَك خدمتگر دربان دریغست
چرا باید که عیسی کور باشد   روا باشد که قارون عور باشد
تو داری اژدهایی بر سر گنج   بکش آن اژدها فارغ شو از رنج
وگر قوتش دهی بد زهره باشی   ز گنج بیکران بی بهره باشی
ترا در خانه گنجست و تو درویش   ترا مرهم بدستست و تو دلریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل   طلسم آرائی و از گنج غافل
سبك بشکن طلسم و گنج بردار   بکش رنجی و از خود رنج بردار

اندر گرفتن عزلت

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش   رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ   یکی مرغست خوانندش بسی مرغ
بود راز ترا کی چون تو محرم   که باشد بهتر از تو یار و همدم
برو دامن کش از اهل زمانه   اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه بر جان خود بار زر و زن   قدم بر تارك این هر دو برزن
بکاری می نیاید خویش و پیوند   بریدن بهتر است از خویش پیوند
پدر را عقل دان و نفس مادر   میازار این دو کس را ای برادر
اگر در بند چار و پنج مانی   بدان کاندر بلا و رنج مانی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان   دلت زین بندها آزاد گردان
گرت باید که وصل یار یابی   بترك سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجرست   شب هجران او را وصل فجرست
تو تا خرم نشینی در فراقش   کجا باشی ندیم و هم‌وثاقش
هوس بازی مکن تا وصل یابی   بترك فرع گو تا اصل یابی

دلی کو بندهٔ کام و مرادست   همیشه عاشق لهو و فسادست
تو تا در راه ننهی گام اول   نباشد بر تو رازش را معول
دو سودا در یکی سر در نیاید   یکی دل با دو دلبر بر نیاید

در اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان حریفی چند با تست   کزان یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم خشم و سوم آز   چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یا رب   کزین یاران خلل پذرفت کارت
ازینها بگسل و یاری دگر جوی   رفیقان بزرگ نامور جوی
تواضع پس کرم آنگه قناعت   کم آزاری و پس پرهیز و طاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند   گسل ز آنها و با اینها بپیوند
ترا این نیک خواهند آنت بد خواه   تو در ملك وجود خویشتن شاه
نکو خواهان خود را یاوری کن   ز بدخواهان خود خود را بری کن
اگر زینسان شوی بر خود خدیوی   وگر زینسان نئی رو رو که دیوی

در جلاس احباب نفاق و اهل جهل

چه خوش زد داستان آن موبد پیر   سخنهای چنین در گوش جان گیر
هرآنکس را که باشد راهبر بوم   نبیند جز که ویرانی برو بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری   مکن با جان خود زنهار خواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان   بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی وز خسان خس   ز دونان دون شوی و از کسان کس
ازین بیدانشان بگسل حریفی   ظریفانرا طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان   چو زندانست با نا اهل بستان
ز زندان و حریف جنس مگریز   ز پستان و ز نا اهلان بپرهیز
اگر دانا بود خصم تو بهتر   که با نادان شوی یار و برادر
نیاید دشمنی از مرد عاقل   نشاید دوستی را مرد جاهل

در مذمت دوستان ریائی

رفیق اندرین منزل ندیدم   حقیقی دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان ریائی   بریدن بهترست از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند   پی لقمه هوا دار تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت   گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زور و دینار   چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند   زبانت بهر سود خویش خواهند
سبک روحی چو باشی مرد سلطان   چو کار افتادهٔ هستی گران جان
چه جوئی دوستان چون زره را   که نگشایند از کارت گره را
بسرد و گرم در کارت نیایند   که سرما را و گرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند   که او در نیک و بد با دوست ماند
کجا بر دوست راز دل بپوشد   بکار دوستان با جان بکوشد
فرو بندد کمر در مهربانی   برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستانرا   کند یکرنگ دلرا و زبانرا
هرآن کس راکه گفتارش درونیست   ز روی علم کارش بی فزون نیست
نباشد دوست جز آینهٔ دوست   بجان و دل هم اواین وهم این‌اوست
ز نادان دوستی دانا نجوید   که دشمن را کسی چون دوست گوید
بهم دانا و نادان چون بود خوش   کجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان یار اگر باشند و همدم   ز ناگه دشمنی جویند با هم
دو دانا چونکه باهم یار باشند   همیشه محرم اسرار باشند
دمی آزار یکدیگر نجویند   دروغ و فحش وهذیان خود نگویند
نخیزد دشمنی الا ز هذیان   تو هذیان بر زبان هرگز مگردان
مکن فحش و دروغ و هزل پیشه   مزن بر پای خود زنهار تیشه
هرآنکسرا که گفتارش دروغ است   ز روی عقل رویش بی فروغ است
دگر آنرا که باشد فحش گفتار   نیابد نزد مردم جاه و مقدار

اگر شاهی برد هزل آب رویت　　وگر ماهی کند چون خاک کویت
طبیعت هزل جوید لیك جان جد　　خوش آید هر دو را این هزل و آن جد
سخن کز وی خرد را افتخار است　　بفحش و هزل و هزیان سخت عارست
بمیرد جان ازین هزل همه روز　　ز جد گردد چو جان طبع دل افروز
رها کن ظلم و عدل و داد بگزین　　که باشد بی گمان بیداد بیدین
بخون و مال مردم چند کوشی　　می نا منصفی تا چند نوشی
چه خواهی زین سرای عاریت برد　　بجز ده گز کفن کرباس یا برد
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم　　سگان باشند بد خوی و بی آزرم

در مذمت غمّازان

مشو غماز کس نزدیك شاهان　　بترس آخر ز آه بی گناهان
مگو بهتان بترس از روز محشر　　که فردا باز پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده　　شنیده کی بود هرگز چو دیده
اگر با دیده‌ای نا دیده مشنو　　تو برهان خواه و بر تقلید مگرو
نه بس کاریست آخر ناشنیدن　　بقول بد نشاید بگرویدن

در نکوهش تقلید

چو گوئی کین روایت میکند زان　　زبیر از خالد و خالد ز عثمان
دری بر تو نخواهد زین گشودن　　نه معنی خواهدت زین رخ نمودن
سراسر پر ز تمثالست تنزیل　　تو زو تفسیر خواندستی نه تأویل
صدف دیدی تو کردی ترك گوهر　　عرض دیدی نکردی یاد جوهر
طلب کن اصل برهان و دلایل　　کز او روشن شود رمز اوایل
نشاید شد باندك مایه راضی　　که داری یاد قول اهل ماضی
ببین باری که تا ایشان چه گفتند　　بدل یاقوت یا خرمهره سفتند

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

در مذمت سفها و جهال

زهی جاهل که عالم نام داری   تو این علم از برای دام داری
شنیدی علم کردی نام و ناموس   خرد بر عقل تو میدارد افسوس
روانت بیخبر ماند از حقائق   ترا فردوس باقی نیست لائق
تو کوری رهنمای تو دلیلست   چو باشد بیدلیل اعمی ذلیلست
دلیلت حجت چون و چرا کن   نخستین مرتبه فوق السما کن
ندارد هیچ سود از گفت و گویت   چو جدی نیست اندر جست و جویت
سخن کم گوی و بس کن زین خرافات   مقامات اصل دارد نه ملاقات
چنان دان گو هزاران سال گوئی   گهر هرگز نیابی تا نجوئی
نخستین گوش هان تا چند گفتن   حجاب از پیش بر باید گرفتن
تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد   بدآنجا رو چه داری بانگ و فریاد

در خاموشی و نگاه داشتن سر

نگهبان سرت گشتست اسرار   اگر سر بایدت سر را نگهدار
زبان دربسته بهتر سر نهفته   نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم هلاکست   و زو در سر خود اندیشه‌ناکست
مگو با جاهلان اسرار یزدان   کجا دانند دیوان قدر قرآن
ببر از جهل اگر در تو نیاز است   که دست جهل بس محکم دراز است
نگوید راز هر کو هست بخرد   مگر پیش حکیم و مرد موبد
بقدر عقل هر کس گوی با وی   اگر اهلی مده دیوانه را می
عوام الناس یکسر همچو دیوند   ازین رو باخروش و باغریوند
مگو اسرار با جهال مغرور   که باشد دار جانت همچو منصور
چو یابی محرمی با او بکن فاش   و لیکن راز پنهان کن ز اوباش
سخنهای مرا داننده خواناد   ز چشم بی خرد پوشیده ماناد
چو بکرست این سخن مستور خوشتر   ز نامحرم جمالش دور بهتر

بچشم ناکسان رویش نزیبد   بجز اهل خرد شویش نزیبد
خر کاهل نیرزد زین زرین   کجی و انگاه تاج گوهر آگین
بکیخسرو سزد تاج فریدون   نزیبد تاج شاهی بر سری دون
نگوید باخرد با بی خرد راز   بگنجشکان نشاید طعمهٔ باز
کلامت را ز ناأهلان بپرهیز   تو تا باشی بناأهلان میامیز

در نکوهش جاه و مال

نباید شد بمال و جاه مغرور   چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور
مکن تکیه بر اقبال زمانه   که او با کس نماند جاودانه
اگر جانت زبون مال و جاهست   ترا آن مال مار و جاه چاهست
ازین معشوق هرجائی چه آید   که هرگز با کسی دائم نپاید
مده دل این عروس بی‌وفا را   چنین شوهر کش دون دغا را
مشو فتنه برین ملک دو روزه   بخون کرگسان مگشای روزه
بسا کس را که او کشتست و مانده   چه داری مهر او در دل نشانده
مگر در سر نداری ای پسر هش   چه جوئی مهربانی از پدر کش
نپاید تخت و تاج و گنج و دیهیم   نماند گوهر و لعل و زر و سیم
ز ناگه بگذری و درگذاری   سراسر دشمن خود را سپاری
ز مال و ملک خود بردار کامی   چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور ورنه مخور غم   که بسیارست برخورداری از کم
نصیب خویش بردار از دوگیتی   بدل در هیچ مگذار از دوگیتی
مکن با جهل زین سان تیره رائی   که اینت دست ندهد زان برائی
نماند هر چه آن از مرد ماند   بماند هر چه آنرا برنشاند
بخور وز کار نابوده میندیش   که تا فردا چه آید مر ترا پیش

اندر صفت افلاک و انجم

خنک زاووش وخوش بهرام وناهید   که ایشان بر فلک هستند جاوید

خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان   که دایم بر فلک هستند گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ   برین ایوان مینا ساخته برگ
بدا بدبخت و سرگردان که مائیم   بمرگ و زندگی اندر بلائیم
برای کیش و آئین و سر و ریش   همه ساله کشیم این رنج و تشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت   چنین کژ کرد ما را سروقامت
کجا رفتند آن یاران دمساز   بما نامد از آن یاران خبر باز
نیامد باز خود زآن رفتگان کس   نشد بیدار خود زآن خفتگان کس
پریدند و قفس برهم شکستند   ز بیم مرگ و دست غصه رستند
هرآن خشتی که دیوار سرائیست   بدان کان تارك کشور خدائیست
چو وام خاك را دادند با خاك   بسوی پاك رفتند آنگهی پاك

در رضا و تسلیم

هرآنچ از گردش این چرخ واژون   رسد بر ما نشاید بود محزون
چو خواهد بود پنها بیگمان بود   ندارد خوردن تیمار و غم سود
فلك گر خود کم و گر بیش گردد   همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد هیچ کاری   که ما را نیست هرگز اختیاری
هما بهتر که دایم شاد باشیم   ز هر درد و غمی آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو روزیست   پی اندُه امید دل فروزیست
نصیب ما چنین آمد چه چاره   چه شاید کرد با سیر ستاره

در نکوهش جهان

جهانا جادوئی با بو و رنگی   گهی رومیت بینم گاه زنگی
برنگین لعبتی دلخواه مانی   که تو همواره بر یکسان نمانی
برآئی هر زمان از رنگ دیگر   برآری هر نفس آهنگ دیگر
چو معشوق ظریف دلربائی   که مشکین جامه و زرین قبائی
بگویم چیستی انصاف و الحق   بتوسن کره‌ای مانی تو ابلق

که زیر پای کردی عمر ما را　　چه شاید کرد با تو جز مدارا
یکی طاوس رنگا رنگ داری　　نداری جز که عمر ما شکاری
شکارت کیقباد و کی پشین است　　بسا کس کز تو با تاج و نگین است
تو دادی ملك کیخسرو بخسرو　　کهن کردی بزرگانرا و خود نو
نیاسائی نکس آسوده از تو　　نفرسائی و ما فرسوده از تو
نشاید بود هرگز از تو ایمن　　نگردی از جفا کردن تو ساکن

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید

ز دل بگذار حجت شاعریرا　　که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست　　بسی صافی تر از آب زلالست
ولی او را مکن چون بدر در ابر　　که زیر ابر ندهد روشنی بدر
مبر بر درگه شاه و وزیرش　　ز اصلاح حکیمان کن منیرش
نبیند دیده زیشان شعر دلبند　　که باشد زیور او حکمت و پند
بهایش هست ملك جاودانی　　تو مفروشش بسیم و زر فانی

در مذمت شعرا

خرد بر مدح نااهلان بخندد　　کسی بر گردن خر در نبندد
چرا چیزی بیالائی بکدیه　　که نرزد ملك دو جهانش بهدیه
ترا از خویشتن خود شرم ناید　　که هر جائی دروغی گفت باید
بپا استادن و بر خواندن او　　فرو ریزد سراسر آبت از رو
تقاضا کردنش دشوار کار است　　خرد را بی گمان زین کار عار است
بمدح هیچ کس مگشای لب را　　مرنجان خاطر معنی طلب را
نه چون این شاعران یاوه گوئی　　که دست از آبروی خود بشوئی
ز معنی جان ایشانرا خبر نیست　　سخنشان جز سزای گاو و خر نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن　　چه میجویند ازین خرمهره سفتن

امیران کلامند اهل اشعار   خدا شان توبهٔ بدهد ازین کار

گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت

زمانم داد چندان دور گردون   که سفتم این مبارك در مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره   دو چشم از کار گیتی گشته خیره
همه در خواب و من بیدار مانده   خرد در کار و من بیکار مانده
شده از پرده مهر عالم افروز   گشاده شب کمین بر عالم روز
گهی بودم بمشرق گه بمغرب   گهی بر تر ز اجرام کواکب
همی کردم نظر در ظلمت و نور   ز جام فکر جانم گشته مخمور

گفتار اندر مشاهدهٔ ارواح قدس

روانم نکتهٔ باریك می دید   اگرچه در شب تاریك میدید
بدیدم عالمی آباد و خرم   درو جمعی ز ارواح مکرم
ز خود زنجیر چار ارکان گسسته   بکنده بند و زندان را شکسته
همه کرده بترك خانهٔ گل   نهاده روی جان در عالم دل
چنین گفتم بآن ارواح باهوش   که ای پاکان بار افگنده از دوش
چو هستید اینچنین جاوید زنده   همه بار بلا از خود فگنده
گلی بگذاشته نوری گزیده   شبی بگذاشته صبحی دمیده
چرا ما را خبر ندهید ازین حال   ز خود با ما بگوئید ایچ احوال
بپرسیدم من از احوال انسان   بگفتم این گزیده راه یزدان
زبان حال یکسر بر گشادند   جواب من سراسر باز دادند
که ما در عالم باقی رسیدیم   همه پیوند از آن فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید   بدل مهرش نمی بایست ورزید
بهر کامی که ما آنجا براندیم   فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوئیم لیکن نشنوی تو   چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
از آن حالت چون باز آمد روانم   بشد عین الیقین بی شك گمانم

خرد در خاطرم این رخت بنهاد   ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد
یکی با خویشتن اندیشه کردم   درین اندیشه دل را بیشه کردم
که این معنی پریشان چون گذارم   پس از من تا بود این یادگارم
هر آنکس کو ازین معنی خبر داشت   مر آنرا همچنین مهمل نگذاشت
بکار آورد در خاطر خرد را   بنظم و نثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید   بدانائی شده روشن چو خورشید
مرا این آرزو در دل چو برخاست   روانم اینچنین معنی بیاراست

در تاریخ کتاب

نهادم این کتاب روح پرور   گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر خوب و شیرین جان فزایم   بحکمت در سخن معجز نمایم
چو دریایی که باشد آب او خوش   چو عالی آسمانی خوب و دلکش
منور روشنائی نامه نامش   خرد را روشنائی از کلامش
بسال چار صد و چل بر سر   که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنکه از ما باد بدرود   روانرا رهنمای جنت او بود
رسیده جرم خور در برج ماهی   گرفته در حمل مه پادشاهی
مه شوال را روز نخستین   قران افتاد اندر برج شاهین
که کردم ختم این فرخنده دفتر   برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیك هفته رسانیدم بآخر   مقالات مقدس را سراسر
بسی بودند اندر شاعری فحل   که بودی شعر شان چون زادهٔ نحل
بسی گفتند اشعار دل آویز   بسی کردند در معنی شکر ریز
کسی این معنی اندر دل نیاورد   وگر آورد در محفل نیاورد
خدا داند که این نوباوه بکرست   ز من زادست و او را دایه فکرست
بجز من روی او را کس ندیدست   نه دست هیچکس بر وی رسیدست
کسی را راه بنمود این هدایت   همین دفتر گواه من کفایت

در خاتمهٔ کتاب

خداوندا مرا توفیق دادی　　در معنی برویم برگشادی
برین بیخ دلم از ابر رحمت　　فرو باریدهٔ باران حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد　　که جان عاقلانرا تازه دارد
سپاس و شکرت ای دارای ذوالمن　　که فکری تازه پیدا کردی از من
بصد پایه مرا رتبت فزودی　　ره تحقیق و تجریدم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن　　دریده پردهٔ کارم رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای　　روانم را بمعنی‌ها بیارای
بجود و فضل تو امید دارم　　کزین معنی کنی امیدوارم
اگر برهانی از طبع و حواسم　　بود بر سر نمودند صد سپاسم
نگهدار ای تو گویای انا الحق　　زبان نکته گویم را ز ما حق
سخن در خاطر من راست بنگار　　خطائی بر زبان بنده مگذار
ز سر عقل واقف شد روانم　　بدانستم که من چیزی ندانم
بدین نادانی و عجزم ببخشای　　مرا از فضل راه راست بنمای
ز شر نفس و غوغای شیاطین　　اغثنی یاغیاث المستغیثین

سعادت نامهٔ حکیم ناصر خسرو

۱ — در تسلیم

دلا همواره تسلیم رضا باش   بهر حالی که باشی با خدا باش
خدا را دان خدا را خوان بهر کار   مدان تو یاورانرا به ازو یار
چو حق بخشد کلاه سربلندی   تو دل بر دیگری بهر چه بندی
خدا را باش اگر مرد خدائی   مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنت و دوزخ رها کن   پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا بر هر دو گیتی برگزیدست   هم آخر بهر کاری آفریدست
ز تو جز بندگی کردن نیاید   ازو خود جز خداوندی نیاید
برین در هیچ اکراهی نباشد   وزین به هیچ درگاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن   همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مددگارت خدایست   دلیل راه دینت مصطفایست

۲ — در نیکی

دلا پندم نیوش و دل درو بند   ز تو توبه ز پیران کهن پند
ازیرا گر بخود خواری نخواهی   مکن کاری که باز آرد تباهی
مکن کاری که از نیک و ندامت   سیه روئی کشی اندر قیامت
چو در نیکی رضای کردگارست   به از نیکی نگه کن تا چه کارست
درون دردمندان شاد می دار   ز روز میدار گذشتن یاد میدار (۱)
مکن از حال مسکینان فراموش   چو داری مایه‌ای در علم دین کوش
چو از صحبت کند بر نفس تأثیر   بصحبت دوستان معتبر گیر
دلت را راست کن گر راست کاری   که هست از راستکاری رستگاری

ز آموزنده پند نیك برگیر   ز نیکی گر بدت افتد مرا گیر

۳ — در کم آزاری

فزون خواهی بقا دلها میازار   که دائم دیر زی باشد کم آزار
بیان حق تعالی باش خوشنود   که خوشنودی رضا حاصل کند زود
مبر بر کس حسد گر مالدارست   که تو در رنجی و او شاد کارست
همیشه نیك خواه مردمان باش   به نیکی کوش وآنگه در امان باش
چو بد خواهی بکس از غم بکاهی   نه بینی هیچ بد گر نیکخواهی
دلت را با مروت متفق کن   وگر خیری کنی با مستحق کن
مدد ده تاکه حق یار تو باشد   همه عالم مددگار تو باشد
مروت نیست ار افتاده گانی   بره بینی و خود مرکب برانی
ز نیکان باش اندر نیکوئی کوش   مکن نیکی کس از دل فراموش
بنیکان عمر ساز برگ خواهد   بدانرا خلق عالم مرگ خواهد

٤ — در بردباری

بکس مپسند آنچت ناپسندست   که واجب کشتن مار از گزندست
مشو کسرا بکین خانه برانداز   که هر کس بد کند یابد بدی باز
مکن شیرین بدل مال یتیمان   که از مالت بکاهد هم ز ایمان
تو با خلق خدا خوش باش وخوش گو   که خون ازپرورش شد مشك خوشبو
گذر از تندی و از تند خوئی   تواضع پیشه گیر و تازه روئی
گره با هر کسی مفگن بر ابرو   چه بدتر باشد از طبع ترش رو
مپندار از لب خندان زیانست   که خندان روی از اهل جنانست
فرو خور خشم اندر گاه گرمی   ز مؤمن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چو دانا در گه تنگ   گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غره بزور بازوی خویش   که باشد زور بازوها ازین بیش

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡   ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

٥ — در بیان جاهل و ناجنس

ببر از جاهل ارچه خویش باشد　　که رنج وی ز راحت بیش باشد
ز نادان و ز ناجنس و ز ناکس　　بشب بگریز و منگر هیچ بر پس
مکن دل خوش بسود بیکرانش　　که صد سودش نیرزد یک زیانش
حذر از مالدار پر تکبر　　که مبرز گنده تر گردد چو شد پر
مکن کاری که نی کار تو باشد　　کزان بر هر دل آزار تو باشد
تبرا کن ز هر بدفعل و بدنام　　که بدنامت کند چون خود سر انجام
مکن صاحب سر از نمام غماز　　بکش دامن ز دزد خانه پرداز
مباش ایمن ز دست و چشم طرار　　همه کس دزد دان کالا نگه دار
مکن همراهی کس نازموده　　تفاوت دان ز دیده تا شنوده
منافق را مدان یار موافق　　منافق را منافق دان منافق

٦ — در گفت و شنود و پند شنودن

سخن دانسته گو چیزی که گوئی　　خود آن آهسته گو چیزی که گوئی
بمیدان فصاحت چون در آئی　　مران بس گرم تا در سر نیائی
مکن چیزی بر اهل روزگارت　　که پرسد از تو روزی کردگارت
سخن بشنو ز لفظ هر هنر جوی　　از آنسانی که خوش آید چنان گوی
مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید　　بکوه آواز خوش ده تا خوش آید
مشو با خسروان گستاخ بازی　　زبان هش دار تا سر در نبازی
سخن ناگفته باشد کی چو گفته　　چو شد گفته کجا ماند نهفته
بهر گفتار منما پیش دستی　　مگو ناگفتنیها رو که رستی
همیشه مشورت با دوستان کن　　ز دشمن راز دل دائم نهان کن

٧ — در دوستی و دشمنی و وفا

فگندن دوستی با کس سلیم است — وفا بردن بسر کاری عظیم است
مرنجان کس بخواهش عذر از آن پس — که بدکاری بود رنجاندن کس
مکن قصد جفا گر با وفائی — ز سگ طبعی بود گرگ آشنائی
چو رنجانیدن کس هست آسان — بدست آوردنش نبود بدانسان
در گنج معیشت سازگاریست — کلید باب جنت بردباریست
ز توفیق و کلید بی ریائی — همه درهای دولت برگشائی
چو نتوانی علاج درد کس کرد — میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بر دلریش کم زن — چو مرهم می نسازی نیش کم زن
ز مردم زاده‌ای با مردمی باش — چه باشد دیو بودن آدمی باش

۸ — در طمع و خواری

طمع در هر چه بستی پای بستی — چو دست از جمله شستی روکه رستی
طمع بسیار کردن خواری آرد — نتیجه خواریش غمخواری آرد
مدار از کس طمع هردم بچیزی — شود خوار از توقع هر عزیزی
طمع آرد بروی مرد زردی — طمع را سر ببر گر مرد مردی
هر آن سختی که با تو روی بنمود — گر آسان گیریش آسان شود زود
بهر بادی مجنب از جای چون بید — بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم نه درین راه — ز آز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشکهٔ خویش — چو کردی از بروت سفله مندیش
خنك باری بود بار قناعت — کجا باشد چو بازار قناعت
طمع داری سگ هر تیره کیشی — چو ببریدی طمع سلطان خویشی

۹ — در احسان

پی نفع اختلاط سفله مگزین — که دنیائی نیفزاید رود دین
ببخشش کوش چون دستت دهد پر — مکن بر کس بسیم و زر تفاخر
بده چون داد نعمت کردگارت — که ندهد بهر تو میراث خوارت

بیزدان ده چو در بخشش شتابی ‌‌ ‌ بیزدان هر چه بدهی باز یابی
بر آور حاجت درویش دلریش ‌ ‌ بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادترا دلیلست ‌ ‌ ز هر کس این صفت ناید بخیلست
سخی طبع ایمنست از دوزخ و نار ‌ ‌ بخیل اندر سقر گردد گرفتار
سزد در خانه گر نانی نداری ‌ ‌ که در بسته بمهمانی نداری
چه بدتر در کرم تأخیر کردن ‌ ‌ چه بهتر گرسنه را سیر کردن
مخور غم بهر رزق و روزی او ‌ ‌ که با هر کس روان شد روزی او
بتابستان مدد ده کوزه‌ای آب ‌ ‌ زمستان آتشی و موضع خواب

۱۰ — در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن

بهین کاری که اندر زندگانیست ‌ ‌ نکو خواهی بکس راحت رسانیست
تو گر توفیق داری هم بر آن باش ‌ ‌ نکو خواه و بکس راحت رسان باش
بلطف و مرحمت دلها نگه دار ‌ ‌ کس از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز میباش ‌ ‌ بهر دلسوخته دلسوز میباش
علاج دردمندان کن بهر درد ‌ ‌ که هر کس کو جراحت کرد بد کرد
چو مرهم خسته را راحت رسان باش ‌ ‌ بسختی چارهٔ بیچارگان باش
بپوی اندر جوانی راه یزدان ‌ ‌ جوان بهتر خدا ترس و خدادان
بپیری خدمت مادر پدر کن ‌ ‌ جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بر ایشان از دل سیر ‌ ‌ که گر یابی زمان گردی تو هم پیر
که پروردست مادر در کنارت ‌ ‌ پدر بد سالها تیماردارت
بجو دلشان بخلق و خوبروئی ‌ ‌ که اینست ای برادر نیکخوئی

۱۱ — در اختلاط با مردم دانا

سعادت اختلاط زیرکانست ‌ ‌ ز نادان گر رسد سودی زیانست
ز دانائی دمی ارزد جهانی ‌ ‌ نیرزد صد سر نادان بنانی

مبر از صحبت دانا که دانش　　کند تاثیر بر تو از زبانش
بلطف از خویش بهتر جو حریفت　　که همچون خویش گرداند ظریفت
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار　　که بر کس نیست از آموختن عار
بشاگردی هر آنکو شاد گردد　　بود روزی که هم استاد گردد
سگ استاد را صیدش حلالست　　ز جاهل کشتن حیوان وبالست
در آن کن جهد تا دانش پذیری　　که نادان خیزی ار نادان بمیری
بنی آدم اگر ره دان نبودی　　اموزش بر همه حیوان نبودی

باب ۱۲ — در بریدن از نادان

ازیشانند کناس و گلابی　　ولی زین بوی و زان یك گند یابی
چه خوش گفت آن خردمند سخندان　　که روی از صحبت نادان بگردان
درخت انس نادان بر نیارد　　حضورش جز که درد سر نیارد
زیان پیدا کند گر سود خواهد　　بدارد بر شر ار بهبود خواهد
کسی چون عمر با نادان بسر برد　　بدو نادان بماند و مرد چون مرد
چو از تو میگذارد دور ساقی　　غنیمت دان دو روزه عمر باقی
بسی سرها فرو رفتست ازین دور　　درین قلزم نشان ندهند ازین غور
ترا اسباب عطاری فراوان　　تو کنامی کنی کس را چه تاوان
کنون دریاب چون توفیق داری　　که نتوانی گذشته باز آری
مگو کز صحبت دانا زیانست　　تو گر دانی ز عمرت حاصل آنست

باب ۱۳ — در شروع و اجتناب از کارها

دو روزه عمر در دنیای فانی　　نکو کن خوی و خلق و زندگانی
بهر کاری سر رشته نگه دار　　عنان یکبارگی از دست مگذار
بهر جائی که خواهی در شدن را　　نگه کن راه بیرون آمدن را
بهر کاری که خواهی کرد مدخل　　نگه کن آخر کارش باول
مباش ایمن ز هر راهی و چاهی　　که دشمن بر کند کوهی بکاهی

مخسب ارچه بخوابت میل باشد   بهر جا رهگذار سیل باشد
شناور باش از هر آب مگذر   که اندر آب پر میرد شناور
بگفتار زنان هرگز مکن کار   زنانرا تا توانی مرده انگار
زنان چون ناقصان عقل و دین اند   چرا مردان ره ایشان گزینند
به پیران زبون کن دستگیری   که در پیری بدانی قدر پیری

باب ۱۴ — در دانستن جای میان انجمن

بدان خود را میان انجمن جای   مکش پیش از گلیم خویشتن پای
مشو برتر نشین از پایهٔ خویش   طلب کن جنس خود همسایهٔ خویش
بجای خود نشین کان به که خوانند   ببالا ز آنکه با زیرت نشانند
بسا بیدق که چون خوردی پذیرد   بآخر منصب فرزین بگیرد
نگه دار از پراگنده زبانرا   میفگن در هلاکت جسم و جانرا
ز هزل و لاغ تو آزار خیزد   مزاح مرد آب رو بریزد
چو شه دارد ترا همسایهٔ خویش   طلب کن جنس خود همپایهٔ خویش
بود در خشم شه آتش فروزی   مرو پس پیش آتش تا نسوزی
عجب کاریست کار پادشاهی   درو هم قهر و هم لطف الهی
گهی نوش است بر کف گاه زهرش   گهی لطفست همره گاه قهرش

باب ۱۵ — در شکر درویشان در فقر

ره فقرست راهی با سلامت   بری از شر و ایمن از ملامت
خلاف سر بزرگی کن بخوردی   درین ره پا نهادی دست بردی
چو مردان باش اگر مرد خدائی   رها کن زرق و سالوس و ریائی
اگر با نام و با ناموس باشی   نباشی مرد ره سالوس باشی
ز خود بینی حذر کن گر بدینی   خدا بینی اگر خود را نبینی
بنیکی نیست کن دعوی هستی   بدان از خود برستی حق پرستی

بود کبر و منی با اهل طاعات	ز مستان گریه بینی و مراعات

باب ۱۶ — در بیان سالکان محقق

چه دانی چیست در کنج خرابات	ز سوز و درد رندان در مناجات
دلیلانی که بینایان راهند	سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام خود هر یك گدائی	دو عالمرا زده یك پشت پائی
بریشان گر دو عالم عرضه دارند	نظر از جانب حق بر ندارند
تو خود با رهروان خویشی نداری	سر و سودای درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدا نیست	نه کسرا نیست آنچه مر ترا نیست
دغل بسیار مردان درمیانند	ز بس اغیار از یاران نهانند

باب ۱۷ — در دعوی داران مقلّد

چو گنجند آن عزیزان در خرابی	طلب کن گنج پنهان تا بیابی
مرا یاران بجنگند و تو مغرور	که تو فلفل دهی با طبع محرور
ز نیشش چون تنت آسوده دارد	فدایم نیش زهر آلوده دارد
ترا ای مدعی معنی بباید	که دعوی‌دار بی معنی نشاید
نشان داری که گل از خار خیزد	بکن کاری که کار از کار خیزد
بدان ره را و آنگه رهبری کن	ندیده راه ترك داوری کن
کس از مقصود و مقصد کی شود شاد	که از اعمی بعمیا جوید ارشاد
اگر خود طالبی مردی طلب کن	بدرد خویش همدردی طلب کن
مزن بر دست و پای دزد دین بوس	که دربار تو بندد زرق و سالوس
بجو مردی اگر بینائیت هست	مده بر دست هر تر دامنی دست
درین بازارگاه پر ز طرار	همه کس دزد دان کالا نگه دار
ز بس نفس دغل هر یك یزیدی	بحیلت کرده خود را بایزیدی
همه گوئی شریکان خدایند	و گر پرسی ندانند از کجایند

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

باب ۱۸ — در یار موافق و وفا نمودن

دلا یاری طلب گر میتوانی　　چنان یاری که بر وی جان فشانی
کدامین دوست کو از دوست نازد　　چو کار افتد بجان جانرا بیازد
خنك آنکش بود یار خردمند　　که بتواند گشاد از پای دل بند
ندیدم من چنین یك دوست باری　　که از دل بر تواند داشت باری
ترا گر یافت شد ما را خبر کن　　وگرنه این حکایت مختصر کن
چو یابی دوستی سختش نگه دار　　بسستی دامنش از دست مگذار
چو کسرا یار یکدل یار گردد　　بهر آزار کی بیزار گردد
بباید قرن دیگر زندگانی　　که تا هم سرد و گرمش باز دانی
نه بر هرزست کار یار و یاری　　که صدق و اعتقاد آمد بیاری
بیاری در فراوان کار باشد　　نه هرکش یار خوانی یار باشد

باب ۱۹ — در فرق دوست و دشمن

بباید فرق کردن دشمن از دوست　　که دانستن ز دشمن دوست نیکوست
همه کس رازداری را نشاید　　درست از آب هر کوزه نیاید
کجا دشمن سرشت دوست باشد　　که مغز دوستی بی پوست باشد
سگی کش با تو پیوندست جانی　　به از یاری که دارد سرگرانی
نباشد عیش بی هم دوستانرا　　چنان چون ذوق بی گل بوستانرا
کسی کش آزمودی مازمایش　　که بس باشد یکی بار آزمایش
همانست او گرش صد آزمائی　　که ناید هرگز از وی آشنائی
خوش آید طبع مار آشوفتن را　　نشاید مار جز سر کوفتن را
وگرچه دوست بینی راز ازو پوش　　که دارد به ز تو راز ترا گوش
چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست　　بعمد از مغز اسرارت کشد پوست

باب ۲۰ — در قرض دادن و گرفتن

ز نو کیسه مکن هرگز درم وام	که رسوائی و جنگ آرد سرانجام
مده زر بی گرو گر پادشاهی	که دشمن گرددت گر باز خواهی
بود یکرنجش از یاد آوری زر	صد دیگر چو گوئی زر بیاور
مده زر بی گرو کان نیست بهبود	بشرط آنکه بستانی ازو زود
مگر قرضی ستانی مرد باهوش	چو کارت کرده آید در ادا کوش
چو مهمان آیدت دلشاد می باش	ز هر بند غمی آزاد می باش
منه منت چو بر خوان تو باشد	که آن شکرانه بر جان تو باشد
ز خوان دیگران بخشش بحد کن	جوانمردی ز خوان و نان خود کن
ز مال خود رسان کس را نوالی	بصید شیر کی گنجد شغالی
که سیمی کو پس از امساك باشد	پس از مرگش بزیر خاك باشد
مکن بسته چو حق در بر تو بکشاد	که چون خواهد رود چو خاك برباد

باب ۲۱ — در نفس بد و رباخواران

ربا خواره ز اهل نار باشد	کجا از خلد برخوردار باشد
بود با هر عزیز اهل ربا خوار	شرف دارد بسی سگ بر رباخوار
چه ایمان خواهی آنکسرا که خواهد	که تا نانی خورد جانش بکاهد
بدان تا خود بود در راحت و ناز	کند درویشرا خانه بر انداز
بسا ممسك که نعمت جمع آورد	که مرد و قحبه‌اش با دیگری خورد
بسا زد سود خود در پادشائی	پس از وی کرده فرزندان گدائی
رباخور را سبك دولت سر آید	وگر خیری کند کی در خور آید
مخور نانش اگر خود نفع جانست	که گرد آورده خون مفلسانست
زمین و چرخ باعارند از وی	خدا و خلق بیزارند از وی
کند صد سال اگر دوزخ نشینی	نه مالك بخشش آرد نی خزینی

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

باب ۲۲ — در صنعتوران

به از صانع بگیتی مقبلی نیست ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویشست چو شب در خانه شد سلطان خویشست
خورد بیش و کم آن مایه که خواهد بروز افزاید آنچ از وی بماند
بری از سبلت هر دون و هر خس تن آسوده ز بیم و منت کس
ببازو حاصل آرد قوت فرزند خورد خوش با عیال و خویش و پیوند
رسد صد برکت از کسب حلالش بیفزاید خدا در کسب و مالش
چو شب شد خفت ایمن در شب تار چو روز آید رود باز از پی کار
بطاعت تا ز مستقبل بماضی خدا راضی ازو هم خلق راضی
ز کسب دست نبود هیچ عاری به از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون بس فرازست سلاطین را بصناعان نیازست

باب ۲۳ — در حق کشاورزان

به از صناع عالم دیهقانست که وحش و طیر را راحت رسانست
ز صانع رایگان نفعی نخیزد ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
جهانرا خرمی از دیهقانست ازو گه زرع گاهی بوستانست
ازین به با بنی آدم چه کارست کز آدم در جهان این یادگارست
براحت رازق هر مار و مورند همان گر آدمی و گر ستورند
اگر دهقان چنان باشد که باید سبک گوی از ملائک در رباید
اگر جویای قحط نان نباشد کسی را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق قسمت سخت در مشت چراغ دل فروزی در ده انگشت
بدنیا عاقلانه تخم کشتند بعقبی در گل باغ بهشتند

باب ۲٤ — در مناقب انبیا و اولیا و حکما

سه قوم اندر جهان اشرف برینند　　ز مردم آنچه خاصانند اینند
نخستین پایه برتر انبیا راست　　وزین پایه فرو مر اولیا راست
سیم پایه حکیمان جهانند　　که اسپ دانش از گردون جهانند
دگر باشد عوام الناس مردم　　بزخم یکدگر چون مار و کژدم
بزرگ اند انبیای برگزیده　　هر آنچه دیده در حقش رسیده
سوی حق الیقین ره انبیا راست　　کمال معرفت مر مصطفی راست
ندارد ز انبیا کس پایهٔ او　　شرف بر هر دوکون از سایهٔ او
بدان پایه رسیدن نیست کسرا　　بعمدا کس چه پیماید هوس را
ولیکن اولیا را غیر ازینست　　مر ایشانرا ورع عین الیقینست
رهی کانها بدیده پاك کردند　　حکیمان آن بعلم ادراك کردند
چو حجت باش در حکمت سرافراز　　بگنج معرفت دایم سرافراز

باب ۲۵ — در بیان حیا و عقل و ایمان

حیا اصلست اندر ذات انسان　　که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند باهم　　ز یکدیگر نپردازند یکدم
نمود ایزد بمعراج آشکارا　　حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اشارت یافت از لطف الهی　　کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
چو بشنید این خطاب از کردگار او　　از آن سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان که با عقلم گرو دان　　حیا گفتا نباشم دور از ایمان
چو خواجه باز گشت آمد ز درگاه　　حیا و عقل و ایمانش بهمراه
کسی کو جست با عقل آشنائی　　کجا تن در دهد در بی حیائی
حیا پیش آر اگر ایمانت باید　　که ایمان بی حیا رخ کی نماید
حیا باید که دارد آدمی زاد　　که لعنت بر وجود بی حیا باد

✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿

باب ۲۶ — در تجرد

چه بندی بر رباط پرخطر دل   مسافر تا بکی مانی بمنزل
پلست این دهر و تو بر روی روانی   نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز   شب تجرید را شمعی برافروز
مجرد باش چون عیسی مریم   تبرا کن چو ابراهیم ادهم
ز پیش از مرگ ازین بستان گذر کن   سرا و باغ و بستانی دگر کن
که گر با مال و گر با جاه و گنجی   بباید رفت ازین دیر سپنجی
ده و گیر تو جاویدان نماند   جهانرا حالها یکسان نماند
چو عیسی راه ما بر آسمانست   جهان یکسر چراگاه خرانست
همیدون بگذرد این عمر چون باد   تو خواهی دردمند و خواه دلشاد
سرای عاریت با کس نماند   همه کس دامن از وی برفشاند

باب ۲۷ — در بیوفائی دنیا

بسا شاهان با حشمت که دیدم   بغیر آنکه در دفتر شنیدم
همه در خاك رفتند و غنودند   تو گوئی در جهان هرگز نبودند
ز رفتنشان بخاك اندر بسی نیست   مگر گوئی بخاك اندر کسی نیست
نه سلطان سپه را باز یابی   نه از میر و ملك آواز یابی
جهان چون تختهٔ پر سرخ و زرداست   که هرگز او وفا باکس نکردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت   همو را مرگ ناگه نای بگرفت
پس این چندین غرور و مال بر چیست   ز منعم وقت مردن زارتر کیست
کجا اسکندر و جمشید و فغفور   کجا شاهان دعوی دار مغرور
همه زین خاکدان اندر گذشتند   بدند از خاك باز آن خاك گشتند
بریدند از سرای فانی امید   نماند جز خدا باقی و جاوید

باب ۲۸ — در مذمت ملوك و امرا

چه ناخوبست دیدار بزرگان   شدن چون یوسف اندر چنگ گرگان
همه خود بدتر از فرعون مغرور   چو نمرود از پر یك پشه رنجور
ملك چون خواست حاضر گشت بر در   گروهی دیو بیند در برابر
یکی چون افعیان سر شکسته   یکی چون عقرب دم بر شکسته
چو ندهد داد کس گر داد خواهند   دل خلقان ز بیم و غم بکاهند
وگر بارش دهند و رفت در پیش   چه بیند چند غافل مشت در پیش
که گر اصحاب کهف آید بریشان   نماید کمتر از سگ در نظر شان
سلامش را جواب از ناز ندهند   وگر گوید جوابش باز ندهند
بقول موسوی راضی نباشند   ز گوساله خدائی بر تراشند
بیاویزند عیسی را بخواری   سم خر را خرند از خاکساری

باب ۲۹ — در قناعت

مدان گنجی به از گنج قناعت   غنی مالست مرد این صناعت
همین گویم من این را چارهٔ نیست   که چون من در جهان بیچارهٔ نیست
دریغست اینکه بهر یك درم زر   گهر با خاك باید کرد همسر
چه بودی گر گریزستی چو مخلوق   سر خلوت نشین بودی یعیوق
اگر درویش اگر شاه و امیر است   بگیتی از کفافی بینظیر است
مرا کمتر خورش بودی و پوشش   بمدح کس نبودی جهد و کوشش
شبی کنجم بدی و موضع خواب   سر کوی صفا و چشمهٔ آب
امیدم هست همراهی مردان   ازین امید نومیدم مگردان
درونم را بنور خود صفا ده   دلم را بیعتی با مصطفی ده

باب ۳۰ — در ختم کتاب

بگفتم بیت سیصد از دل پاک   همه دوشیزگان طبع و ادراک

طبیعت داده آرایش تمامش   خرد کرده سعادت نامه نامش
کسی کز غفلتش پنبه است در گوش   چو برخواند کند از دل فراموش
ز من دُرّ سخن را بار بستن   ز نیك اختر سخن را کار بستن
در این گنج را بر تو گشادم   کلید گنج در دست تو دادم
چشانیدم مذاقت را ز شر آب   که تا خضر آب بشناسی ز شور آب
بچشم جان ببین روی معانی   نه از معنی بصورت باز مانی
تمامست این اگر با رای و هوشی   چو دُر در گوش گیری و نیوشی
سعادت یار خواهی در همه کار   سخنهای شریف از دست مگذار
برین پند آنکه جهلش فرج نیست   مکن عیبش که بر اعمی حرج نیست
بکن در گوش کین دُر ثمینست   حدیث ناصر بن خسرو اینست

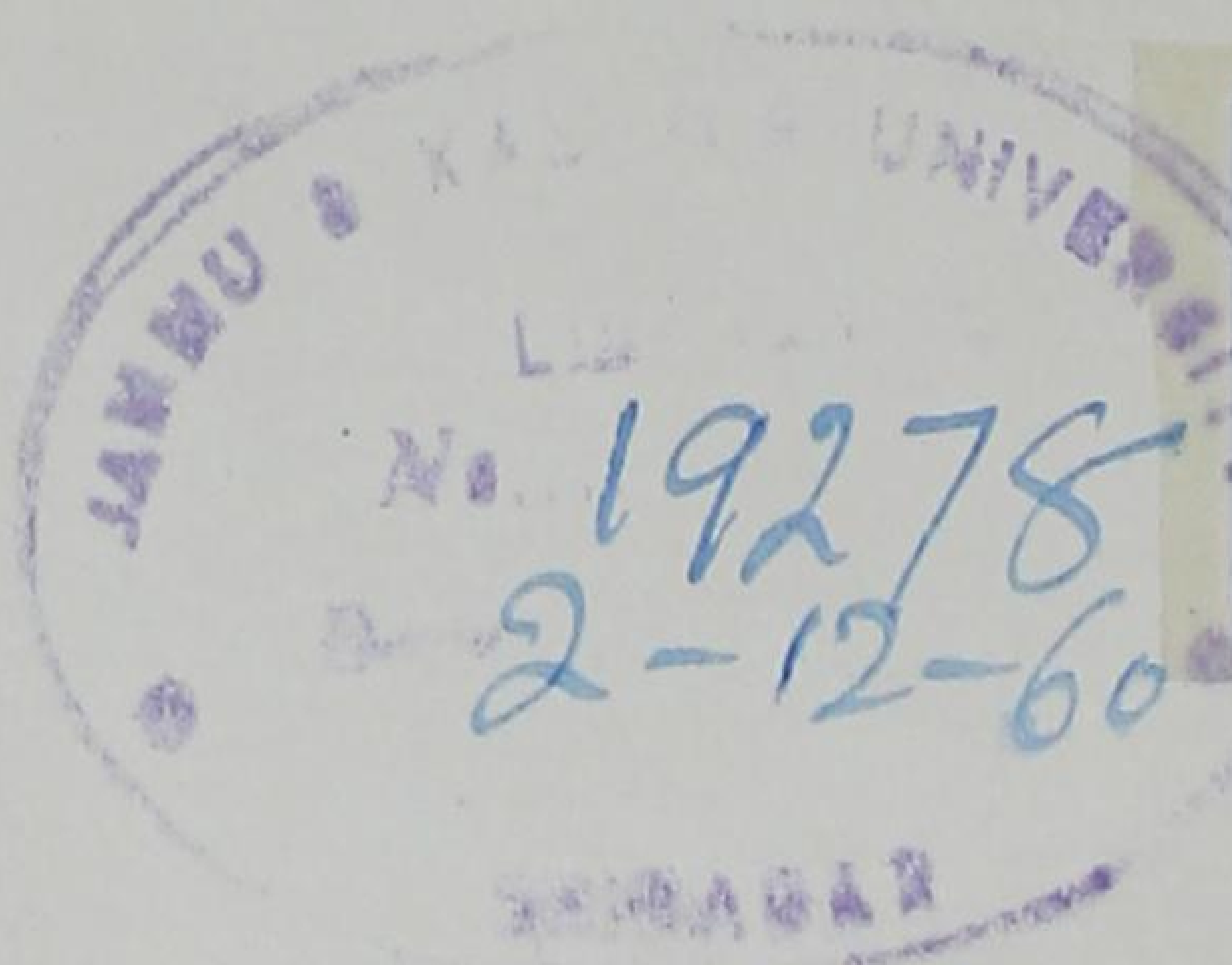




PUBLISHERS' NOTE

It is our aim to supply students of Persian with well-printed Persian classical texts, the extreme dearth of which is keenly felt on all hands. We take real pleasure, therefore, in presenting this handy edition of Ḥakīm Nāṣir-e-Khusraw's *Roshnā'ī Nāma* and *Sa'ādat Nāma* to students and scholars. This text is prepared from the Berlin edition printed with the *Safarnāma-e-Nāṣir-e-Khusraw*, Berlin, 1341 A.H. and the Tehran edition as printed in the *Poetical Works of Nāṣir-e-Khusraw*, Tehran, 1307 A.H. (Shamsī). For the sake of conciseness and to avoid complexity we have purposely refrained from giving the "variants" or different readings of lines as given there, choosing at the same time the most suitable readings. Barring differences of opinion, we trust we have succeeded in presenting what may be called a standard text of the poems.

March 1937





Printed and published by Abdus-Samad Sharafuddin for Sharafuddin & Sons, at the Qayyimah Press, 232 Bhendi Bazar, Bombay 3.

ROSHNĀ'Ī NĀMA

AND

SA'ĀDAT NĀMA

HAKĪM NĀṢIR-E-KHUSRAW